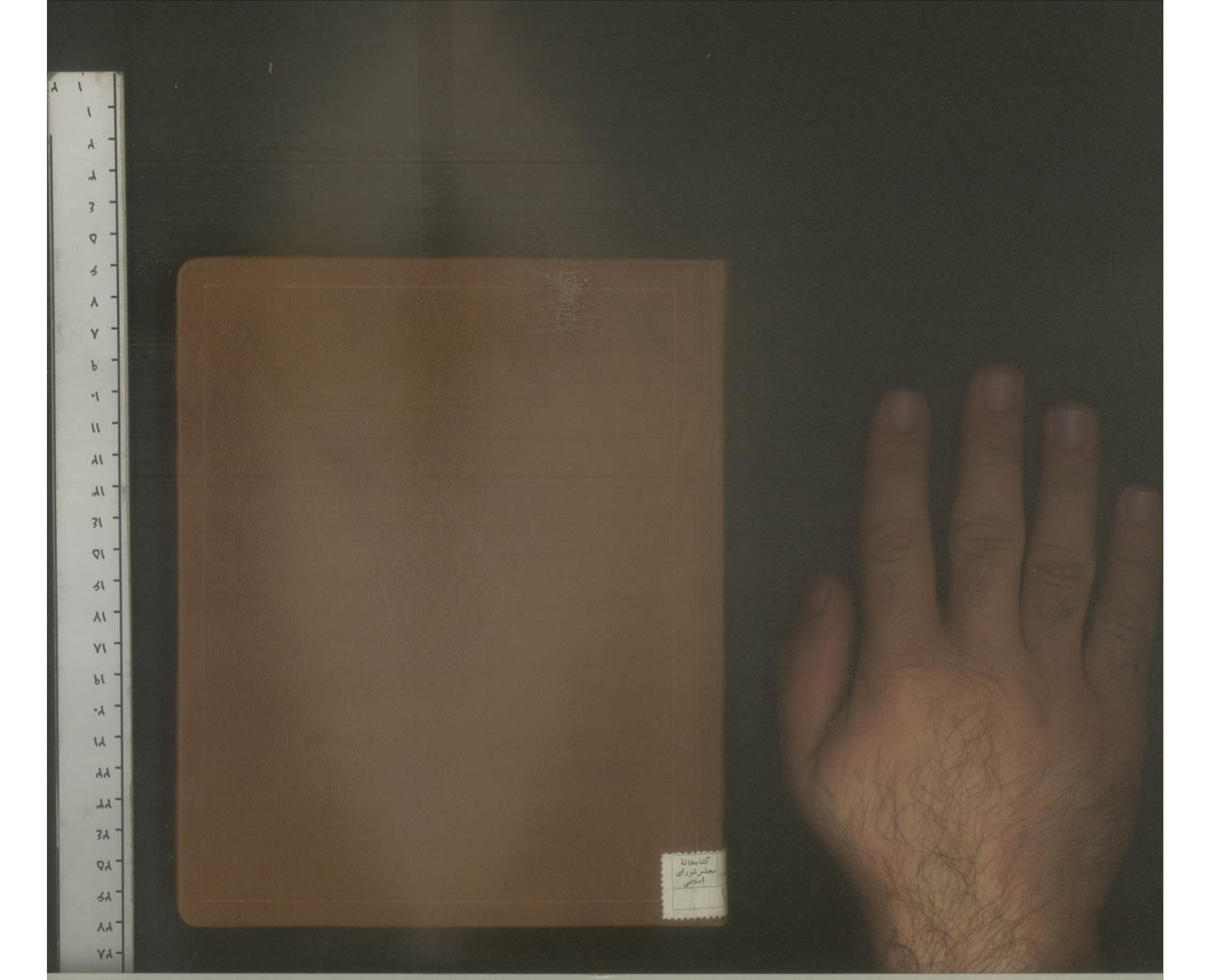
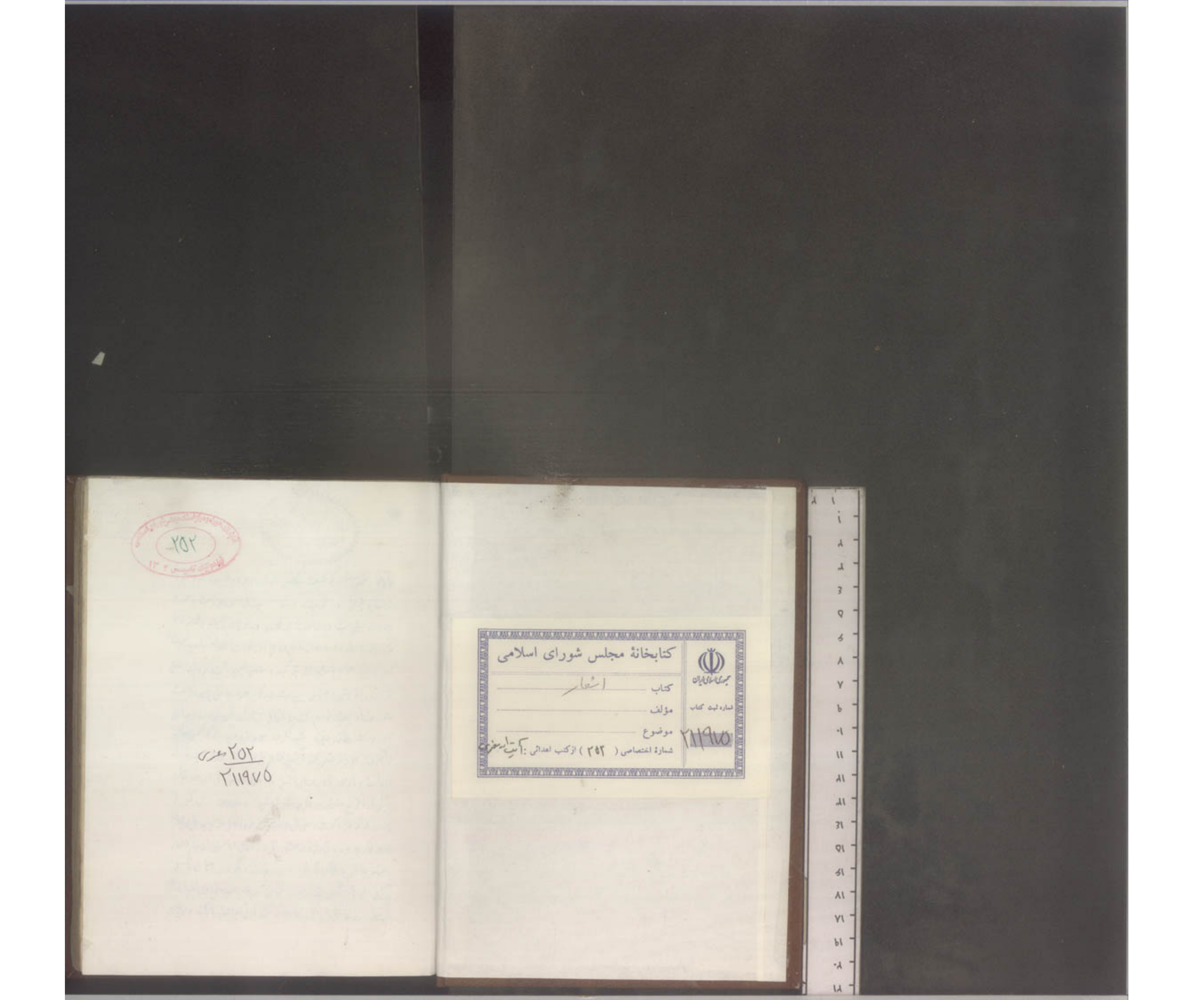
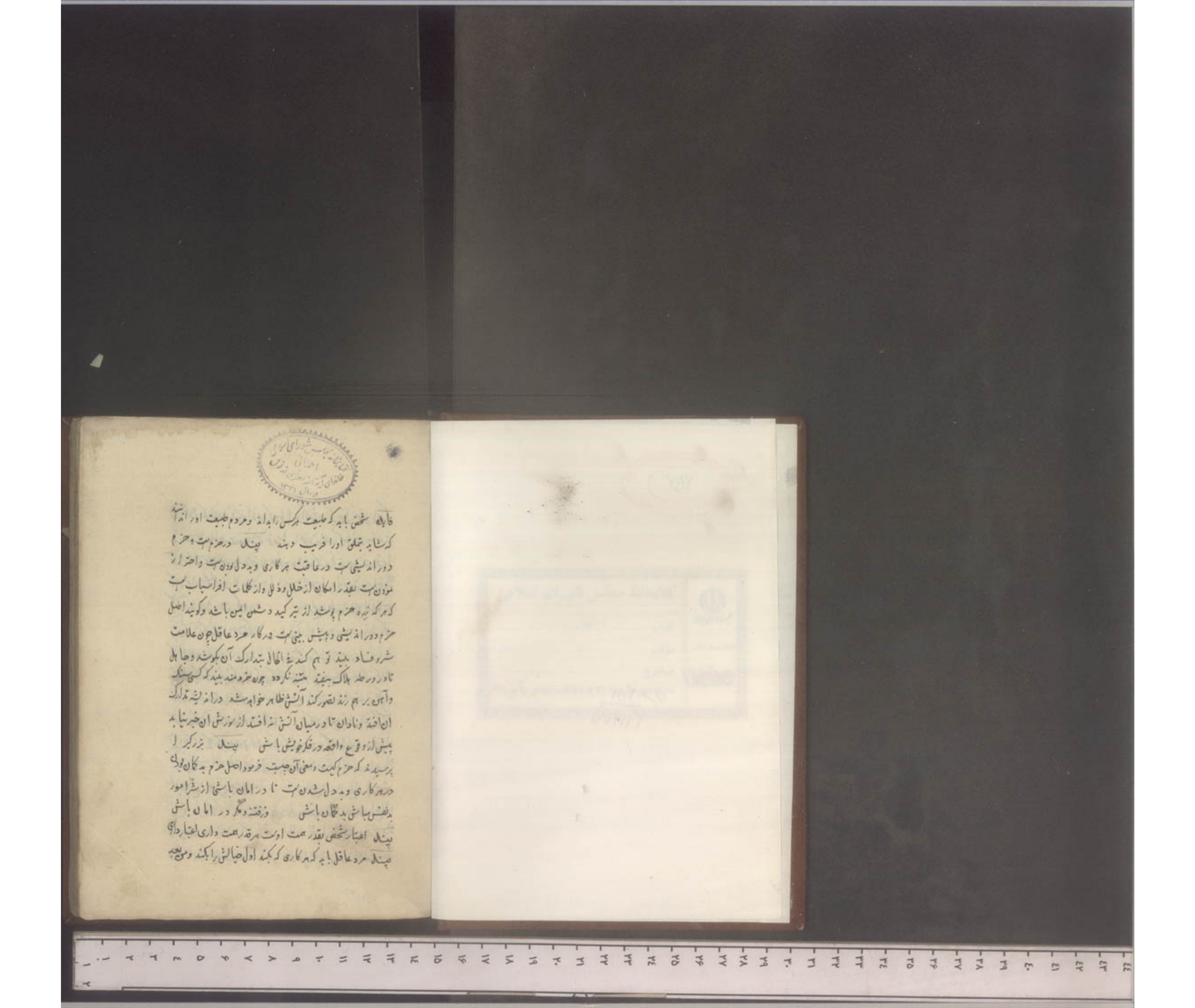

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب اشعار
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی ( ۲۵۲ ) ازکتب اهدائی :
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۹۷۵
۲۵۲





قاعده شخص باید که طبیعت هرکس را بداند و مردم طبیعت او را اندیشند
که شاید بتملق او را فریب دهند پند در حزم است و حزم
دور اندیشی است در عاقبت هر کاری و بد دل بودن است و احتراز
نمودن است بقدر امکان از خلل و ذلل و از کلمات افراسیاب است
که هر که زره حزم پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و گویند اصل
حزم دور اندیشی و پیش بینی است در کار مرد عاقل چون علامت
شر و فساد بیند تو هم کند فی الحال تدارک آن بکوشد و جاهل
تا در ورطه هلاک نیفتد متنبه نگردد چون خردمند بیند که کسی سنگ
و آهن بر هم زند تصور کند آتش ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک
آن افتد و نادان تا در میان آتش نیفتد از سوزش آن خبر نیابد
پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش پند بزرگی را
پرسیدند که حزم کیست و معنی آن چیست فرمود اصل حزم بدگمان بودن
در هر کاری و بد دل شدن است تا در امان باشی از شر امور
بد نفس مباش بدگمان باش و از فتنه و مکر در امان باشی
پند اعتبار شخص بقدر همت اوست هر قدر همت داری اعتبار داری
پند مرد عاقل باید که هر کاری که بکند اول خیالش را بکند و موقعیه

کار را بکند که پشیمان نشود که چرا کردم یا چرا گفتم پند شخص باید که
قدر عزت و حرمت و هیبت خودش را خود بداند اگر خودت حرمت
خود را نداشتی پس چه توقع به مردم داری که بدارند حرمت تو را

گر همی خواهی که گردی تو بلند — همتت و قدر خودت را خود بدان
گر نداری تو نمی دارد کسی — رنج و محنتها شود لازم بسی

پند اگر مدعی تو از تو بجز استطاعت بیشتر دارد ازو پرهیز کن
که شر[illegible]ردی پند اگر خواهی که همه کس تو را دوست بدارند
و در دل همه کس جا بکنی با هر کسی که هستی موافق طبع او حرف بگوی
هر چه بگوید تصدیق بکن چه بسا دروغ باشد اما تو تصدیق بکن

خواهی که به طبعت همه کس دارد دوست — با هر که در او فتی چنان باش که اوست

پند بزرگی گوید مردی که دلش گرفته است و رنج خلق است و غم به او
رسیده است از نفس خودش هم خوشی ندارد دماغ حرف زدن ندارد

نسیم صبح به مجروح نیشتر است — حریر خامه بر بیمار بار است

پند بزرگی فرماید هرگاه میان دو دوست جدایی و هجر واقع شود
و من بعد وصل میسر گردد محبت ثانی پایدارتر است و مزه دارد

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر دارد

پند هر خرابه از عالم به آبادی عالم خنده می کند و تعجب است

هر شکاف خرابه دهنی است — که به معموری جهان خندد

پند دیگری فرماید که دل به دنیا خوش مکن ای صاحب عقل و هوش
که نمی بینی که بنیاد او خلل است و با هیچ کس وفا نکرده است گویند

هر که آمد عمارت نو ساخت — آن عمارت به دیگری پرداخت
هنوز از لب فواره این ندا جاری است — که اوج منصب دنیا همه نگونساری است
به دنیا دل نه بندد هر که مرد است — که دنیا سر بسر اندوه و درد است

الدنیا جیفة وطالبها کلاغ الدنیا بالاتفاق
لا بالاستحقاق پند مولوی مثنوی خوب گفته است

آب زیر کشتی او را پشتی است — آب در کشتی هلاک کشتی است

پند اظهار فقر در هیچ باب در نظر مردم مکن چه دو علت وجه
دشمن اظهار فقر و فرومایگی بد است یکی آنکه شکایت از خدا است
و دیگر آنکه خودت حقیر و خوار در نظر مردم می شوی پند
اگر وعده چیزی به کسی می کنی باید که فعل پیش از قول باشد ترا
پند کسی گل بی خار و خار بی گل ندیده است در راحت رنج
و در صحت بیماری و در هم و غم فرح نوش بی نیش محال است

با زشتی پیش باشد و با راحت ابتلا — دایم خمار باشی و خار است با رطب

چه کار سخت فرو بسته شد نشاط کنید — چه غنچه گشت گره مستعد واشدن است

هر قهقه کبک دو صد چنگل باز است — اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست

پند از بدکاره و ناجنس احتراز بکنید و دوری بفرمایید

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند — چه پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

به کالبهای نادان از سخن پیدا بود — پسته بی مغز گر لب وا کند رسوا بود

پند بزرگی فرماید که در مطالب مشکل باید رنج را راحت بدانند

رنج راحت دان چه مطلب شد بزرگ — گرد گله توتیای چشم گرگ

پند کسی با تو درشتی کند و تکبر کند و جنگ جوید مثل او باشی

گر خواجه به طفل درستیزد — که طفل بگانه سنگ ریزد

چه نرمی با درشتان درنگیرد بر درشتی زن — چه چوب سخت بینی استخوان ساطور می خواهد

خواجه گر لطف به عدد راند — بنده باید که قدر خود داند

از سعی پیش کار شود خام بیشتر — پیچیده به مرغ بال فشان دام بیشتر

پند هر کسی که صفتی دارد خوب یا بد همه را قیاس به نفس می کند

در خود نگری هر آنچه بینی گوید — کافر همه را به کیش خود پندارد

ای بسا ابلیس آدم رو که هست — پس به هر دستی نباید داد دست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است — بس دیو را که صورت فرزند آدمی است

پند بزرگی فرماید که در عالم طوری رفتار بکن که محتاج نشوی

به هیچکس این قدری نادر است که بسیار بسیار احتیاج از مرگ بد

تر است خصوص به آدم احمق معاینه عبد او می شوی مولوی گوید

آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج

پند فتنه که خوابیده باشد او را بیدار مکن و با حذر باشی

توسن خود تند مسازان چنان — کش نتوان باز کشیدن عنان

پند چه بسا در کاری مأیوس می شوی عاقبت آن کار نیک است

وه مراد در نامرادی است — با مراد که در ضمن نامرادی هاست

پند گویند حاجت خود را از نااهل درخواست مکن چون ببینی

که درست نمی شود کارت اصرار زیاد مکن که خار و بی مقدار شوی

حاجت خود را مخواه از دشمنان — زین بتر خواری نباشد در جهان

پند عیب خود را خود پیدا بکن — دیده دولت عیب بین نبود

پند از صحبت ناجنس به پرهیز چون هیزم خشک از آتش تر

آفتابه بدین بلندی را — ذره ابر ناپدید کند

پند بزرگی فرموده است که از سر دو کرم و رنج و راحت دنیا

بهره بگیر که در وقت کار بکار تو بیاید و در نماند در امور

بروز تجربه روزگار بهره بگیر    که بهر دفع حوادث ترا بکار آید

عاقل آن است که در تجربه نفع و ضرر    از حریفان دگر بهره خود بردار

هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند    وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

مرد خردمند هنرپیشه را    عمر دو بایست درین روزگار

تا بیکی تجربه آموختن    با دگری تجربه بردی بکار

پند چه بسا می شود که بی گناه در زندان و مجرم از دور خرم و خندان

بیکنه دل شکسته در زندان    مجرم از دور خرم و خندان

پند عالم عالم محبت است و عالم اسباب است و عالم عشق و شور است

شهر را که شور و طرب در سر است    اگر آدمی را نباشد خر است

استاد کاینات چه این کارخانه ساخت    منظور عشق بود جهان را بهانه ساخت

بنازم به بزم محبت که آنجا    گدایی بشاهی مقابل نشیند

هرکس که در طریق محبت تمام شد    شد خاک سرمه نظر خاص و عام شد

پند بزرگی فرموده که اگر شدت و الم روی دهد بعد از مدت امید باشد

که از آن غم امید خلاصی هست باز هم خوب است درد بی درمان مشکل است

خوش است درد که باشد امید درمانش    دراز نیست بیابان که هست پایانش

فایده مردی که



فایده مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق    بهتر ز جامه که در و هیچ مردی نیست

پند اولادان خود را ادب بیاموزید و تربیت بکنید مولوی فرماید

بی ادب محروم ماند از لطف رب    دیگری فرماید این مطلب را

دانی که چه گفته بود بنی عوف در عرب    نسل بریده به که موالید بی ادب

ادب آموز از آن ادیب که او    ادب از حضرت خدا آموخت

فایده چون احسانی که خواهی بکنی در حق کسی برسان ان احسان را

به کسی که در کردن تو حق داشته باشد یا روزی بتو نفعی رسانده است

خیری که برآیدت بتوفیق از دست    در حق کسی کن که در و حقی هست

پند بزرگی فرموده از چیز کم نفع زیاد توقع مدارید که محال است این

از مایه بی بود نیاساید مرد    مار از دم خویش چیز نتواند خورد

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید    که بی عدم نبود هرچه در وجود آید

پند رحم کنید تا خدای تعالی بر شما رحم کند و کسی که افتاده شد او

ترحم بر او کنید یعنی بزرگ بد افتاده با او مدارا کنید و مروت کنید

مروت نباشد بر افتاده زور    برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند در عالم خراب آسان است اما آبادی مشکل است چنانچه گویند

تو آتش بزن در زن و درگذر    که نه خشک در بیشه ماند نه تر

هرکه گوید کلاغ چون بازست     نشنوندش که دیده‌ها بازست

پند دل بر چیزی که بقایی ندارد آشنا مکنید این بسیار مشکل است
چراکه همه اسباب عالم بلکه عالم و دنیا تمام بقایی ندارد

رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت     من خود نه نهم دلی که باید برداشت
مبند دل بنگاری که اعتبار ندارد     بپای بیهده ریاضت مکش که بار ندارد

فایده چون سفله را بینی که بمال و جاه از تو برتری دارد مشوش مشو
چراکه قرار دنیا این است و دنیا سفله نوازست و همین است

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست     سگ نیز به صید از آدمیزاده بهست
گر قبای اطلسی پوشیده باشد بی‌هنر     همچو پالان مرصع دان که بر پشت خرست

البهاز اهمه شربت ز گلاب و قندست     قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
نهالی بسی سال گردد درخت     ز بیخش برآرد یکی باد سخت

فایده چون با کسی منازعه می‌خواهی بکنی جای آشتی سلامت بگذاری
وقتی دل دوستان به جنگ آزارند     چندان نه که جای آشتی نگذارند

دریاب کنون که دولتت هست بدست     کین دولت و ملک میرود دست بدست

پند بر نیستی دشمن خوشحال مشوید که خودتان هم خواهید رفت
هیچ شادی مکن که دشمن مرد     تو هم از موت جان نخواهی برد

چه با سفله گوید بلطف و خوشی
فزون گردش کبر و گردن‌کشی

خر ار جل اطلس بپوشد خرست

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چه بگذری     غرّه مشو که بر تو همین ماجرا رود

فایده سگ هم از کوچکی پلید بود     اصل ناپاک از و بد بود

فایده بزرگی فرموده که چشم حسود را هیچ چیز پر نمی‌کند و چاره ندارد
کاسهٔ چشم حسودان پر نشد     یا قناعت پر کند یا خاک گور
گر همه عود گردد و گر سنگ در شود     مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

فایده گر ز هفت آسمان گزند آید     همه بر عضو دردمند آید
خورشید چه بر جامهٔ درویش افتد     از بخت نگونش ابر در پیش افتد
اگر دندان نباشد نان توان خورد     مصیبت آن بود که نان نباشد

فایده درازی نکه مکن که بزغاله برد     یک روز نگه کن که پلنگش بدرد

فایده از بی‌کسی و بی نولی اندوه کین مشو که مگس تابع شکرست
مرغ جایی رود که چینه بود     نه به جایی رود که چینه نبود

پند بزرگی فرماید اگرچه تواضع صفت بسیار خوبست اما به وقت
یا به آدم سفله و احمق هیبت را زیان دارد تا شخص چه باشد
تواضع اگرچه محمودست و فضل بیکران دارد     نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

پند ای بسا مردست خوش ظاهر و بد باطن و چه بسیارست
بد ظاهر و خوش باطن نباید به آدمی مغرور شد تا بدانی

ای بسا کو بازبان و لب خموش / ای بسا شیرین زبان و لب ترش

ای بسا روی سفید و دل چو قیر / ای بسا روی سیاه و دل چو شیر

نه هر بیرون که بینی در درونش همچنان باشد / بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

پند دروغی که دلت خوش کند بهتر است از راستی که ترا مشوش کند

دروغی که حالا دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

هرکه دندان بخوردن بنهاد / مال مردم دگر نخواهد داد

فایده بزرگی نماند بد و پایدار / که مردم بچشمش نمایند خوار

پند با هر که در افتادی یعنی یار شدی فاقت او را منظور داری تو

باید مثال طبع او حرکت بکنی هر چه بگوید تصدیق کنی اگر او را نخواهی

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق / شرط است یا موافقت جمع یا فراق

فایده هر که با من بد است و با تو نکو / دل منه بر وفای صحبت او

فایده از بسکه دنیا بی ربته است و جای سفله کان و بی ثبات است

سفله بدو روز عزت او مغرور می شود و پست و بیش را نمی بیند

این باد بروت نخوت اندر بینی / آن روز که از عمل بیفتی بینی

ای گرگ نگفتمت که روزی / بیچاره شوی بدست یوزی



فایده نه در هر سخن بحث کردن خطاست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

شاید پس کار خویشتن بنشستن / لیکن نتوان زبان مردم بستن

فایده شرافت انسان تا حیوان همان جوانمردی و کرم و ادب است

آدمی فضل بر دگر حیوان / بجوانمردی و ادب دارد

گر تو گویی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد

پس تو همتای نقش دیواری / که همین چشم و گوش و لب دارد

فایده به تعریف دوستان غره مشوید و مغرور مگردید از عیوب خود

که دیده دوست گوید عیب دوست را نمی بیند خود عیب خود بدان

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد

ز دشمنان شنواید ولیت تا چه می گویند / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

فایده بزرگی فرموده که دوست را چندان قوت مده و قوی ممکن

که اگر خطایی از تو ببیند زود باشد که دشمنی با تو کند زنهار

بند کان نز از حد بدر مشو از / این سخن سهل نشری گوید

کانکه با خود برابرش کردی / زود باشد که برتری جوید

فایده از دست تهی کرم نیاید / هرچند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک / کش اسب نه برمراد باشد

فایده کر خردمند از اوباش خطایی بیند — او دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنک بدکوهر اکر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

فایده اظهار احتیاج مکن نزد نااهل و ضعیف دبمایه

اظهار احتیاج مکن پیش زیردست — هرکز کره بناخن پا وانمی شود
عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندکان بشکار

فایده هر که خیری کرد و موقوف کذاشت

نام نیک رفتکان ضایع مکن — رسم خیرش همچنان برجای دار
تا بماند نام نیکت یادکار — قارون هلاک شد که چهل خانه کنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو کذاشت

فایده هر که مشهور شد به بد ادبی

دیکر از وی امید خیر مدار — بردند پیغمبران دیاکان
از بد ادبان جفای بسیار

فایده طمع انسان و راستی و پاکی او معلوم نمی شود با معامله با سفر

مردی درون شخص چه آتش در آهن است — آتش برون نیاید از آهن مکر بسنک
مکسی کفت عنکبوت را سل — کاین چه ساقست و ساعد باریک
کفت اکر در کمند من آیی — پیش چشمت جهان کنم تاریک

فایده نکویی با بدان کردن وبال است

نداند این سخن جز هوشمندان — زبهر آنکه با کرکان نکویی
بدی باشد بحال کوسفندان

دشمن خویش پشیمانم بیار از بیار
کینه از غایب اکر بپرسی از دنه

هر بد که بخود نمی پسندی — با کس مکن ای برادر من
کر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

## پند

کم روزی بماند تا بمیرم — به از نان خوردن از دست لئیمان
صبر بر قسمت خدا کردن — به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به — کاب سقای بد صفا خوردن

فایده در عزت و ذلت دنیا یکسان باشی نه مغرور و نه ممتحنه

آن مکن در عمل که در عزلت — خار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش — تا همه وقت محترم باشی

## پند

میان دو شخص افکند دشمنی — سخن چین بدبخت در یک نفس
سخن چین را بلایه بدتر از آن — چه من چیزی نکویم او چه چیند

## پند

نکویی کرچه با ناکس نباید — برای مصلحت که که بباید
سک درنده چون دندان کند باز — زحالات التجا نش پیش انداز
آید طریق دولت چالاکیست و چستی — آید طریق نکبت بدباکیست و سستی

فایده آن روز که از عمل بیفتی — با کوشش تو اید آنچه کفتی
دانی چه بود کمال انسان — بادشمن و دوست لطف و احسان

## پند

فرشته صفت مردم هوشیار — نه بسیار خفتست و بسیار خوار
همه فرزند آدمند و بشر — میل بعضی بخیر و بعضی بشر
وآن یکی مور ازو نیاز ارد — وآن دکر سک بر و شرف دارد

## فایده

مکوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته کندم نخواهد درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن
چه دشنام کویی دعا نشنوی — بجز کشته خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو کوی تا بد نکویید کست
نباید که بسیار بازی کنی — که هر قیمت خویش را بشکنی
وکر تند باشی به یکبار تیز — جهان از تو کیرند سالم کریز

## پند

اکر تنکدستی مرو پیش یار — وکر سیم داری بیا و بیار
تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزند هیچ



ز دست تهی بر نیاید امید — به زر بر کنی چشم دیو سفید

## پند

این دغل دوستان که می بینی — مکسانند کرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند — همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند دلداری — مهربانی نبود پنداری
راست خواهی سکان بازارند — استخوان از تو دوستر دارند

## موعظه

حراش باد بد عهد بداندیش — شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر و مارش باد و کژدم — که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دار دکسی بر ناتوان زور — کبوتر دانه هرکز خواهد از مور
اکر عنقا ز بد بر کی بمیرد — شکار از چنک کنجشکان نکیرد
چه نیکو کفت در پای شتر مور — که ای فربه مکن بر لاغران زور

## فایده

شبی بازی به بازی کفت در دشت — که تا کی کوه و صحرا می توان کشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز — که با شهزادکان باشیم دمساز

بشبها شمع کافوری گدازیم / بروزان باشهان نخجیر بازیم

جوابش داد آن باز نکورای / که ای نادان دون همت سرای

تمام عمر اگر در کوهساران / جفای برف بینی جور باران

کشی در هر نفس صد گونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری

بسی بهتر که در قصر زر اندود / دمی محکوم حکم دیگری بود

## پند

عابدی شب بخواب در فکری / دید دنیا چو دختر بکری

کرد از وی سوال که دختر / بکر چونی بدین همه شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست / که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا / این بکارت از آن بجاست مرا

## فایده

نوا در گوش محزون بانگ نوحه است / شکر در کام غمگین زهر مار است

گهر در چشم محنت دیده اشک است / سمن بر پای ره گم کرده خار است

## فایده

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار / تا وجودش همه روزی بسلامت باشد

زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

## دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن کسب از عبادت میمانم و ارشاد ایشان او را بمیوهای تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

عارفان رش کیمیا گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان زر شدند

آن درویش گفت اندر سحر / خضر یا نزد من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال

ره مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکردان میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می ربود

گفتم این فتنه است یارب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق وی بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نه پردازم بخورد نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

دیدن کنند اینان درویش که این زر بدین هنر

## مر کرامش دیگر که من روزی حلال یافتم و دیدن هیزم کش

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه میرسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چنداست این بدهم برو
بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش / تا دو سه روزه شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ / چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من نهاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی اند / که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

منگید / زیر لب هی گفت

در زمان دیدم

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / پس غیور اند و گریزان ز اشتهار
باز این بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بران حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

وله / حیرت

## تحریض کردن سلیمان رسولان را بباز گشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیاید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت کای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازان یار وفا

## سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکو عادل است / فارغ است و ایمن و در دل است

عدل باشد پاسبان گامها / نه به شب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد / بول از آن رو آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را به طبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوت گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

## حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در آب می‌ریخت که در گو بود و در آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغول بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتا که بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر — آب در پستی است از تو دور تر
بیشتر در آب می افتد ببین — می برد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر — آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیز تر بنگر بدین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب — هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب — همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی — ایضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
الجابر تست و بر امداد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع — می کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی — زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره

قصدم ازالفا

قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی — ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی — تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده — لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی — ترک کن بهر سلیمان منی
میکنم لاحول نه از گفت خویش — بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می کند در گفت من — در دل از انکار وسواس آب و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو زین پس خود بگو

یعنی غافل

## ذکر بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند — کان فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گوید آن کو بدخوی است / که مرا بدخوی را آن بدگوی است
زانکه خوش‌خان بود کو اندر خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان ملول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را ز امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کو را بر مکن / باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

خمول: گمنامی
ممارات: دشمنی

## تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کله نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصت پاره و در لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می دهد / لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان اوئی به ترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس به بینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا به بینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوت وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنی است / صورت است از جان خود او بی‌جانی است (بی‌بهره است)

زینت او از برای دیگران　　باز کرده بهر چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته　　دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آیی بیستی　　که منم این و الله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق　　در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی　　که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش　　صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست　　آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زاده‌ٔ چون او نشین　　جمله ذراترا در خود به بین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست　　چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

## ظاهر کردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود به بینی

این جهان خم است و دل چون جوی آب　　این جهان حجره است و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی　　چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم　　نی اسیر شهوت و روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما　　چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آییم این همی در بتکده　　بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت　　زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

آن در آید سر نهند او را بتان　　وین در آید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است　　انبیا و کافرانرا لانه است

لیک شهوت بنده پاکان بود　　زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند پاکان همچو زر　　اندرین بوته در اند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان　　زر در آمد زری او شد عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر　　در رخ آتش همی خندد چه خور

جسم ما روپوش باشد در جهان　　ما چه دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین　　کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را　　با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش　　بر سر نور او بر آید بر سرش

که که باشد که بپوشد روی آب　　طین که باشد که بپوشد آفتاب

## بقیه قصه ابراهیم ادهم قدس الله روحه

خیز بلقیسا چه ادهم شاهوار　　دود ازین ملک دو سه روزه بر آر

بر سر تختی شنید آن نیک نام　　طقطقی و هایٔ و هویی شب ز بام

کاههای تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان | نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا اینها همی کردند گبز | شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را می رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین | غم گذشت والله اعلم بالیقین

گبز فربه

## بقیهٔ قصهٔ اهلِ سبا و ارشادِ سلیمان مر آلِ بلقیس را

## که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده گشایند و صید کردنِ هر مرغ را بصفیر همان جنسِ مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق وار | چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها | عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم | مثل جود حوله لوم النعم
ذلة الارواح من اشباحها | عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم | انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا | ذاک ریح یوسف استنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا | بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق | لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا | می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراط صبح

## آزاد شدنِ بلقیس از ملک و مست شدنِ او از شوقِ ایمان

## و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا تخت

هم چنین میرو رسد تا عقاب ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر کر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان که به ترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود پیش چشم از عشق گلخن می نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو این است ای پناه که نماید مه ترا دیک سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او تا دل او راه بد

آنکسی که بانگ مرغان بشنود وز ضمیر هر یکی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود هم فغان سرد دوران بشنود

انکه کوید

آنکه گوید رمز قالت نملة هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک و قلم خود بی حس است نیست جنس کاتب او را مونس است

هم چنین هر آلت پیشه وری هست بی جان مونس جان وری

این سبب را من معین گفتمی گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می فزود نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خورده کاری بود تفریقش خطر همچو اوصال بدن با یکدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار بنگری اندر کف خاشاک و خوار

سر برآرد آفتاب با شرر دم عقرب را کی سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر نقد حال جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز تا بود بر خوان حوران تو نیز

عبرت جانش شود آن تخت باز همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا    از کجا تا در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را    پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بد نیت    که از آن آید همی خفته نجیت

تو بدان عاشق بدی در دور آن    منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست    که میان خاک می کردی نخست

حجت انکار شد انشار تو    از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر انکار از کجا    نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون بر آن دم بی دل و بی سر بدی    فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست    هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چه آن حلقه زنست    کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست    پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین می کند    کز جماد او حشر صد فن می کند

چند صنعت رفت ای انکار تا    آب و گل انکار دارد هل اتی

آب و گل می گفت خود انکار نیست    بانگ میزد بی خبر کاخبار نیست

پس بگویم شرح این را صد طریق    لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح لب بربستم ای کیا    بهر نقل تخت بلقیس از سبا

## در شکایت از چرخ گوید

حذر از چرخ بد مهر جفا کار    به بزم گل رخان می افکند خار

دو یار مهربان هرجا برآید    چو شاهین اجل پری گشاید

چه بیند کبک و طاوس فرحناک    چو صیادان گذارد تله بر خاک

غزالان را که بیند در تک و تار    پراند چرخ و تازی بر سرش باز

گل و بلبل بهم شمعی فروزد    بمانند شمع با پروانه سوزد

نهال فتنه اش از میوه بارست    بظاهر شهد و باطن زهر مارست

بده ساقی شراب ارغوانم

زجب بارات کن روحی بجانم

چه گویم از تو ای چرخ جفاجوی    کنی آیینه که بر شب و گه روی

بلی صد دل نسازی تا زغم چاک    نخواهی کرد یک دل را ز غم پاک

دو صد پروانه بر یک لحظه سوزی    چه شمعی بر فروزی هم بسوزی

بر اندازی هزاران نخل امید    نهالی چون کم سازی بود بید

همیشه مرکب قدرت لجام است    بر ایام تو آسایش حرام است

و له

زچرخ فتنه جو غافل نسازی — بود کارش بدوران حقه بازی
شهان را مضطرب سازد چو امواج — برآرد نادری برا و دهد تاج
نسازد تا دو صد کس از کله پست — چه گیرد تا کسی را گردش دست
هزاران یوسف اندازد بهر چاه — بسوی ما کی کر آرد از راه
نیارد تا بلب صد باره اش جان — کجا بیند زلیخا ماه کنعان

رهان ساقی بجای از خمارم
زلعل خود گره بگشا ز کارم

نشانه هر طرف ای چرخ برخوان — هر کنجی دو صد لیلی و مجنون
چه بینی غنچه شگفته در باغ — ز صوت عندلیبش می کنی داغ
زند سر هر کجا یک سرو نو خیز — کنی دندانهای اره اش تیز
چه کبکی خنده زد باز از قفایش — حنا از خون خود بندد بپایش
خوزد هر کس فریب راهب آسا — بت بدجان پرستد بی محابا

بیا ساقی بده جام از می ناب
دو زلفت را بجان من بده تاب

ز کردار تو ای چرخ ستم داد — ولی از فعل ما صد داد بیداد
نهالت را که باشد میوه اش خار — طمع داریم شکر آورد بار

کجا بیند به ایام تو کس کام — نمایی شهد و ریزی زهر در جام
بظاهر نو عروسی بی زوالی — به باطن پیره زال پیره زالی
زهم نگشود بلبل نطق گفتار — کنی او را بدرد دل گرفتار
همیشه قاصد مکرت براه است — اگر یک فتنه بنشینی گناه است
ولی هر کس ز تو غافل نشیند — ز عمر خویش روز خوش نبیند

بیا ساقی بده جام وصالم
فلک قمری شد از شوق نهالم

فلک با ما در عشرت گشودی — کجا با کس چنین یاری نمودی
اگر آواره ام کردی ز خانه — زدی تیر مرادم بر نشانه
فکندی صد گره اول بکارم — ولی گلدسته بستی بخوارم
به بحر موج غوطه کردادی چه غواص — ولی بر من نمودی گوهر خاص
بسان لاله گر داغم نمودی — در آخر بلبل باغم نمودی
ولی بر ما بسی بر کام اند — چه یار بی وفا بر جا نمونی

بیا ساقی برآر از انتظارم
تغافل چند جای بر بکارم

عجب بزمیست کز چرخ جفا کیش — بگردد بر خلاف عادت خویش

کند که برخلاف عادتش کار  که بیداند مرض می آورد بار
چرا از دهر جویا راحت خویش  که از عقرب نمی آید بجز نیش
نماید در نظر شیرین چه شکر  چه فرهاد ت زند صد تیشه بر سر
حذر کن کر چه لیلی دهر نیکوست  چه مجنون سنک طفلان میوه اوست
مشو غافل که بر کامت جهانست  که فردا شمع بزم دیکرانست
مخور ای دل فریب دهر جادوی  شوی مضطر چه درویشان بهر سوی

بیا ساقی ستان ساغر ز دستم
که از شوق خیال یار مستم

ز جور چرخ که کس شاد باشد  مکر وقتی ز جان آزاد باشد
نماند از جور کردان فیض احباب  کذاری بود لیکن رفت بر آب
مجو جز خار از کلزار دوران  که بلبل بهر یک کل می دهد جان
بندرت چون شود یک کل نمودار  اکرچینی خلد دست دو صد بار
مشو پروانه هر شمع آخر  چه تا جر می شود راز تو ظاهر

بیا ساقی ز جام باده رستم
ز مینای محبت ساز مستم

ز چرخ فتنه جو ازار تا که  چه کل عمری اسیر خاک تا که

زاهد

ز اطوار کسان بر دهر مشکل  کسی سالم برد بارش به منزل
عجب کر آسیای چرخ دوران  کذارد دانه باقی ز انسان
بغیر از تلخ کامی بر ندارد  بغیر از کج روی بر سر ندارد
نمی خواهی شوی در دهر مایوس  حذر کن بعضی از اخوان سالوس
اکر خلق حسن دارند ظاهر  بنا پاک و لیکن هستند ماهر

بیا ساقی ز می خمیازه تا کی
برغم چرخ ده جام پیاپی

حذر کن چرخ از راه من شور  بقلب بیکسان هر دم زند خار
نشانه به که یار دل نوازی  چه شمع که ز داغش می کدازی
کهی بر اوج چرخم میرساند  کنون بر خاک و بر خون می نشاند
کهی بر دهر سازی کام یابم  کهی سوزی به آتش چون کبابم
کل و بلبل کنی اول بهم یار  یکی بر خوان یکی روزش کنی تار
ز کج بازی کذرای چرخ کردون  بر ارای خواجه بیچاره از خون

بیا ساقی مکن از وصل پستم
بده جای که فرصت شد ز دستم

ز افعالت عجب ای چرخ پر شور  کذاری مرهمی بر چرخ ناسور

نگردد جز دل ازاری مدارت — همین باشد بعالم افتخارت
بغیر از بد و خاید شیوه ات نیست — بغیر از تلخ کامی میوه ات نیست
گلی چون سایه افکن شد بپایش — فرستی صد خزان را بر قفایش
مراد خواهم گر دادی به بیدار — کنی اکنون بصد دردش گرفتار

و له

ز دوران بس که هر سو فتنه بینم — سزد گر چشم خود دوری گزینم
گذارد چرخ گر گردد مدارت — مگر سنگی غلط افتد به کارت
ز چرخ فتنه گر نام روا نیست — که کارش جز بر غم مدعا نیست
چراغی کو دهد بر شام تاری — مگر شمعی فروزد بر مزاری
به مهرش چون کسی ای دل بر آید — که هر دم لعبتی از نو نماید

و له

مجو یاری ز دهر دون غدار — که گرگ و میش با هم کی شود یار
نباشد جز ندامت بر ایاغش — نسوزد جز بخون دل چراغش
بصید جان مکرر بر سراغ است — همیشه حلقه داغش بداغ است
ز هجران صد جگر هر دم کند خون — بوصلش یک نگه لیلی به مجنون
همیشه تیغ قهر او بخون است — بر خوبان لیک بغض او فزون است

نخواهی کرد



نخواهی گر چه درویشان شوی خار — ز وصل دهر فانی دست بردار

و له

بیا ساقی بده ساغر بدستم
که دل بر وعده دلدار بستم

دریغا مهلتی این چرخ دادی — ز کج رفتن زمانی می ستادی
غلط بودم که با کس کی شود یار — ز کج کی راستی آید بدیدار
مجو یاری ز دهر سفله ای یار — مغیلان را نمی باشد بجز خار
بظاهر گر نهالش میوه دار است — ولی بارش چه حنظل زهر مار است
نبندی دل به لعبتهای ایام — نباشد صورت تصویر را کام
فریبش را مخور ای مرد نادان — چه درویشان نه سر بینی نه سامان

بیا ساقی بجامی دست گیرم
بدام حلقه زلفت اسیرم

فلک بر دار بیداد از میانه — مزن چون شعله بر هر سو زبانه
بهر جا رو کنم از جور گردون — دو صد مجنون ز غم بنشسته پر خون
ز جورت گل گریبان چاک در باغ — ز داغت لاله دارد داغ بر داغ
نشد سنبل هنوز از خویشتن باز — خزانت را فرستی در تک و تاز

همیشه نخل حرمانت به بار است — برای فتنه چرخت استوار است
ز مکرت هر که غافل گشت بر دهر — چه درویشان شود مضطر به هر شهر

و له

بدولاب تو ای چرخ دل آزار — نگردد هیچ کس یارب گرفتار
دو روزی گر بکام کس نوازی — چه شمعش آخر از غم می گدازی
به طاووسی نشانی یک زمانش — بسوزاند چه زاغی بعد از آتش
عیان سازی مهی بر یک نظاره — کنی از دوریش دل پاره پاره
نمایی شهد و حنظل بار داری — به ظاهر صبح و شام تار داری
همیشه خنجر کینت بخون است — هزاران قید دلدوزت فزون است
اگر خواهی ز دنیای دنی کام — چه درویشان شوی رسوای ایام

و له

بعهدت ای فلک کی بود کس شاد — ندیدم هیچ سروی از غم آزاد
هنوز از شوق دل گفتن نزد حق — خورد از جور گردون صد معلق
دل پروانه بر شمعی کنی شاد — پر و بالش دهی در لحظه برباد
دهی گل را دو روزی رنگ رخسار — بخار غم کنی آنگه گرفتار
هنوز از روی گل بلبل نشد شاد — که از جور فلک آید به فریاد

کمند فتنه ات دایم به چین است — چه صیادان مگر در کمین است
چه درویشان نگردی بی سرانجام — بجو ای دل ز دهر بی وفا کام

بیا ساقی چه زلفش تیره روزم
بده جامی که از داغش بسوزم
تو ای مطرب ترنم شو نوا سنج
عیان گنجی نمایم گر برم رنج

فلک هر دم چه صیادان بیباک — بهر راهی نهد صد تله بر خاک
چه کرگ پیر هر دم از جفا کیش — جدا سازد هزاران بره از میش
نشیند گر دمی طوطی به شکر — چه شاهین اجل بوسیش زند پر
دو روزی گر چراغ کس فروزد — ز غم چون شعله آتش بسوزد
دل ویرانه چون دید آباد — خرابش تا نسازد کی شود شاد
کمیت فتنه اش بر شوران است — برای جرم مردم تنگ زنان است
نخواهی گر شوی بر دهر محزون — بباید از عدم نآید تو بیرون
وگرنه گر شوی شهزاده چین — شوی آخر اسیر زلف مشکین

و له

فغان ای چرخ بی پرواز کارت — به کام ناکسان گردد مدارت

چنان با سفله کان مهرت تمام است / که گویا یاری خوبان حرام است
بود هر جا عزیزی داریش خوار / کنی دون همتی را رشک گلزار
ز بس خارست در عالم گل و مل / خسی پهلو زند بر شاخ سنبل
ز جورت در مشقت کار پاکان / خراب از کین قهرت دردناکان
همیشه در پی زجر کسانی / همان سنگین دل نامهربانی

و له

فلک بعد از هزاران زخم پر نیش / نهادی مرهمی خوش بر دل ریش
بکردی برخلاف عادتت کار / نمودی صبحی آخر از شب تار
ز که آموختی این مهربانی / که یاری را بمنزل می رسانی
ز اطوار تو بادا چشم بد دور / ز صد کس را یکی سازی تو مسرور
ز که هستی چنین شیرین شمایل / که این کشتی رسانیدی بساحل

و له

فلک خوش بر سر مهر و وفایی / دری گاهی به ندرت می گشایی
عجب باشد رفو کاری بکارت / چه خوش کاین چنین گردد مدارت
به یک چرخی که می خواهی توانی / هزاران کس بکام دل رسانی
اگرچه در جهان شغلت همین است / که گاهی زهر و گاهی انگبین است

مکن کاری که

مکن کاری که شمع کس کند دود / بکن روشن تو تا سوزد به مقصود
بعالم نیک و بد چون می شود فاش / تو بر فرزند زمانه مهربان باش

و له

ز تنها دهر بهر عیش کام است / ز خود غافل اگر باشی حرام است
چنان باید بعالم کامرانی / که از کار عمل غافل نمانی
بنوعی در جهان بر عیش می کوش / که عقبی را نگردانی فراموش
بروی بستر ناز آن چنان خفت / که بتوان گشت با خشت لحد جفت
غزال دل نگه دار از تک و تاز / که شاهین اجل باشد به پرواز
چنان می شو بخواب کامرانی / که اندر خواب غفلت در نمانی

و له

فلک با ما به صحبت همنشین باش / عجب کیفیتی دارد به این باش
بعمر خود اگر باشی به جولان / چه بزم ما کجا بینی بدوران
اگر صد بزم آرایشی از هم / ولی این مجلس ما دارد عالم

و له

فلک بر ما عجب کردی عنایت / نخواهم کرد از کارت شکایت
نهالم را اگرچه تاب دادی / خوشم چون سنبلم را آب دادی

نهال صد چمن دادی تو برباد عجب یک سرو را کردی تو آزاد

اگر بد میکنی هم از بد ماست همی دانم که تیر ما ست بر ماست

گل از گل سر زند از خار هم خار نشد گندم بکاری جو کنی بار

دلا از راستی کج کی شود کار شوی کج راستی ناید بدیدار

کمان از کج شود نسبت بقربا خدنگ از راستی بر قد خوبان

ولـه

ایا چرخ جفا جو بس نباشد که گل برخوان بلبل روخراشد

بلی هر کس ز تو غافل نشین است برایش مرکب عبرت بزین است

عنان اسب خود بر مانکه دار بده مهلت که گل بردارد از خار

ولـه

فغان از گردش چرخ زمانه کند روباه بازی در میانه

زند هر لحظهٔ صد نقش بر آب در آرد گر به هر دم زمحراب

بکام کس بکجا شد دهر حاشا تو لعبت بازیش می کن تماشا

غزل

ای خجل از گل روی تو گلستانی چند نغمه پرداز رخت بلبل دستانی چند

که هلال مه عید است به ابروی شمات از چه بندی بفلک بیهده بهتانی چند

ازمیان

ازمیان بردن نزاکت خط و دعوی است علک متهم ساخته اند جمع پریشانی چند

یوسفی نیست که هر لحظ بجاه اند ازد ورنه شایع شده بر مذهب اخوانی چند

سخت پیشته بقتل دل عاشق خالت هندوی کشته مسلط بمسلمانی چند

دارم امید ز چشم تر و از یاری دل شویم از اشک مگر دفتر عصیانی چند

گر شود طوطی نطقش متکلم به تراب

روید از هر نخانش شکرستانی چند

ای شده سرو از قد دلجوی تو خم چو کمانخانه ابروی تو

نام گلی نیست دگر بر زبان گشت گلاب از عرق روی تو

شد دل نشاط ز طغیان دل خون چو به زد شانه بگیسوی تو

سلسله بر سلسله شد چین زلف حلقه بگوش رخ نیکوی تو

مرغ دلم شد که قفس بشکند بسکه هراسان شده از خوی تو

کافر محضم که اگر وا کنم دیده بجز روی تو یا کوی تو

تا رمقی هست به جسم تراب

از دل جان هست ثناگوی تو

ما را بهوای چمن و لاله چکار است گلدسته ما عارض خال و خط یار است

بی صحبت خوبان گره از دل نگشاید صد رنگ گل لاله که در فصل بهار است

تا با تو جان هست بکار دو جهان باشی    فرصت بود آن لحظه که یارت بکنارست
بے ناز نگاهت عیان قیمت خوبان    آری بجهان قدر گل از بودن خارست
بر دولت شیرین نکنی تکیه که ایام    بر عمر تو چون تیشه فرهاد بکارست

عیبی نبود گر به تراب نظری هست
این شیوه هر سرو قد و لاله عذارست

بے شوق غمت نوحه کنان دل رباب ست    بے ناوک نازت جگر خسته کباب ست
تعمیر دل خسته من کن بنگاهی    هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است
بے رنج میسر نشود وصل نگاری    بے غوطه در آغوش صدف کی در ناب است
که خانه ایمان شود آباد به پیری    همت بکن آن وقت که ایام شباب است
جز سوزش عاشق نبود شهرت معشوق    خاموش بود شمع چه پروانه بخواب است

کاری بکن ای دوست که گویند رقیبان
این بلبل شوریده گل باغ تراب است

بے قامت او سر دارم که شود خم    بے عارض او لاله و گل کو که شود کم
دود سیه از سینه عشاق زند سر    گاهی که پریشان بکند کاکلش از هم
ایا که تمنای وصالش به نماید    شیراز نگهش خون خورد آهوی خطا هم
روزم چه شب و دین و دلم رفت بتاراج    بر عارض او زلف چه بشکست دو باهم



محراب دو ابروش بنازم که ز مژگان    بر طاعت او صف زده که راست کهی خم
در سلسله زلف کجش صد دل عشاق    بنشسته پریشان همه چون حلقه ماتم

گر یار تراب از تو به اغیار نشسته
مایوس مشو عهد و وفا نیست بعالم

بر جگر زخم بتان هر لحظه افزون خوش نماست    همچو لاله داغ دل از سینه بیرون خوش نماست
ناله تنهایی باشد نشان عاشقی    اشک از هر دیده چون رود جیحون خوش نماست
لایق هر دل نباشد مدعی عشق بتان    حسن لیلی از برای شور مجنون خوش نماست
زنده بهر غمت که دل بماند در بدن    همچو ماهی در میان سینه در خون خوش نماست
نیست سری گر زند خنجر بسر نیشتر سو    دامنت هر دم ز خون دیده گلگون خوش نماست

گاه می سازد تراب و گاه بردارد ز خاک
که نشیب و که فراز از جور گردون خوش نماست

وله

و لے ترسم از روز جدایی    جهان با کس ندارد آشنایی
کسی از دهر فانی چون شود شاد    که فرمان سلیمان رفت بر باد
بود گردار چرخ آبنوسی    ز صد جا شیون و یکجا عروسی
درخشان گوهری چون ماه تابان    کند در زیر خاک تیره پنهان

چرا هستی بفکر و منزل و جاه — که فردا کوچ باید کرد بر راه
گلاب از گل بعالم یادگار است — همیشه نام نیکش بر قرار است
مبین گل را چنین خرم به بوستان — به بدعهدی ایام است خندان
وگرنه روز و شب از صدمه خار — بهم پیچیده همچون غنچه بردار
مشو بر دهر فانی از پی کام — که وحشی کی شود با آدمی رام
بکردارش نباید بود مایوس — شکسته جام جم بر فرق کاوس
هراسان شو ازین لوط خطرناک — بکن دامان ز لوث معصیت پاک
نه سرو آزاد می ماند بدوران — ز جور دهر قمری کی برد جان
جهان را چون نمی باشد وفایی — چرا چشمت به نخوت می گشاید
بازین خاک سیه چندان مده دل — درو صد گنج قارون رفته در گل
جهانی را که اینش اعتبار است — بیا بر گو چه جای افتخار است
ز نورت گر جهان گیری چو خورشید — بباید عاقبت شام اجل دید
بعالم گر نوازی کوس شاهی — شوی سوی عدم خواهی نخواهی
رسد گر افسرت بر اوج کیوان — شوی آخر بخاک تیره پنهان

کسی چون آخر کارش چنین است
چرا از بهر دنیا دل غمین است

## چاره کردن سلیمان که احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکریان — تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان — لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین صد و چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری اندرخت
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند — ای بسا گولان که سرها می کنند
ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان جنبش واندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چه ناموضع بباخت — شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام — لیک ما را استخوان لطفی است عام

## قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقب فطام مصطفا علیه السلم را گم کرد و لرزیدن بتان و بسجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — برکفش برداشت چون ریحان و ورد

میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کی حطیم — تافت بر تو آفتاب بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوا — منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا — نه کسی در پیش و نه سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو — که کجایست آن شه اسرار گو

این چنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یارب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد

بازآمد سوی آنطفل رشید — مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانیم کاینجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که برو گریان شدند آن مکیان

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

## حکایت آن پیر کی دلالت کرد حلیمه را در استعانت بتان

پیرمردی پیش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

کاین چنین آتش ز دل افروختی — وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و میشنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این صدا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نز کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونکه واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار — که نمایم مر ترا یک شهریار

کو بگوید که چه افتاد حال طفل / او بماند منزل و تر حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب و خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما در اوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست ای حرس

آن ندیدی کان هبل ذو فنون / چون شدند از نام طفلش سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران کاشت

سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

## خبر یافتن عبد المطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسد از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را می نه بینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را می نبینم من هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن دُر یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند بما

که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم بر او / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو

من هم او را ای شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم

که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

که ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری ... وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ ... باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس ... باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست ... باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند ... لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم ... خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست ... در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین ... کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم می زند ... شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده اند این خاکها ... تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است ... لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد ... کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش ... خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش ... چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ ... تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال ... آفتاب جانش را نبود زوال

اغبر: ... خاک
چالش: جدال
مقر: اقرار

هر که کوشد بهر ما در امتحان ... پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیره گی افغان کنان ... باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش ... تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان روترش چون خارپشت ... عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل آنخار فاش ... کای عدو گرد زاین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده ... سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار دانگ عیش تو ... کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست ... هر دو عالم خود طفیل او بدست

## نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جوییم و جواب آمدن

ما جهان را با وی زنده کنیم ... چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست ... ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید ... گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا عزم کاین زمان ... با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت ... پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش ... زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه — مهتران زر و بزم و ملحمه

این نسب خود قشر او را بوده است — کز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک — نیست جنبش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

## بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین — بر لب دریای یزدان دربه چین

خواهرانت ساکن چرخ سنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر — جاودان از دولت ما بر بخور

خواهرانت را ز بخششهای داد — هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا درا در بحر جود — هر دمی بردار بی سرمایه سود

خواهرانت جمله در عیش و طرب — بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو — وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدایی طبل زن — که منم شاه و رئیس گولخن

## مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید — حمله می‌آورد و دلقش می‌کشید

گفته‌ایم این را ولی بار دگر — شد مکرر بهر تأکید نظر

کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کُهند این دم شکار و صیدجو

قوم تو در کوه می‌گیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور — می‌خورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب شورا دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر — تو چه سگ چونی بزرقی کورگیر

گور چه از صید غیر دوست دور — جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظاره صید و صیادی شه — کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار

مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین — خوانده القلب بین اصبعین

مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من — عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است — صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبید پیش جنبشم — گیرمش عنت زارش می کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای — در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان — از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی مرده زنده لیک مرد — شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش — موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین — کو عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد — طنطنه جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود — که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصا بود پشهٔ در نبرد — که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم — زرق این فرعونیان ابر درم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند — ترک کن تا چند روزی می خورند



گر نباشد جاه فرعون و سری — از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب — زانکه بد برکند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست و خصمی بایدش — تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بد قهری بدی — پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران — بر شلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ایدر ارجمند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین در که شود امروز باز
هرچه یکی باشدش کردی دگر — درمیان باغ از سیر و گزر
هر یکی با جنس خود در گرد خود — از برای پختگی نم می خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب می خور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش — تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه — زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم می شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع می گردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر هر یک تار مو

آب استاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان

کز درون خویش چون جان وران / سیر پنهان دارد و پای روان

مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

## بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل

خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین در که نیاز آور نه ناز

خیز بلقیسا و مسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آید به شحنه جو کنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت و کور و کبود

ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان



بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان می‌شود

میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچر / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نه / می‌خوری صد لوت و لقمه جای نه

نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی بدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدایی بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

## قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان نبی آن نیک بخت

کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن را کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله    می‌کشدشان سوی دکّان غله
هست این زنجیر از خوف و وله    تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کشت و شکار    می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان بسوی نیک و بد    گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم    واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر منتقیه    قط الا طائره فی عنقیه
نیستند این خلق بی بندگران    هست آن بند و کند آن خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است    اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد فحم در آتش نهان    چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه    حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود    آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود    حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول    پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او    کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس اندام دانه می‌نمود    عکس غول و حرص آنخود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو    چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغز

خیرها نغزند نه از عکس غیر    تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت    فحم باشد مانده از اخگر تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار    تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش    بر دگر اطفال خنده آیدش
کز چه می‌کردم چه می‌دیدم درین    خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود    لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام    لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود    آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست    لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان چون کتاب دیگران    نه مساجدشان نه کسب و خانمان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال    نه نعاس و نه قیاس و نه خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت    صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فرّی دگر    مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان    قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرّین بدست    نیم شب جانشان سحرگه بین شده است
هر چه گویم من بجان نه بکوی قوم    نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

تفت: تابیده
غرار: فریب
خل: سرکه
نکال: الم
نعاس: چرت

مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان پریان سرکشند / جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

ای سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی است

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قِصَّةُ شاعِر وَصِلَه دادَنِ شاه وَیکی ده کَردَنِ وَزیر حَسَن نام

در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چو تو شاه بس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندک است

فلسفه

فلسفه پدرست

فلسفه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای وی یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت و خلعتهای شاه

بازآمدن شاعِر بَعدِ چَندین سال بِاُمیدِ هَمان صِلَه وَهزار دینار فرمودن شاه بَر قاعدهٔ خویش وگفتن وَزیر نو هَم حَسَن نام شاه را کِه این سخت بِسیار ست وَما را خرجهاست وَخزینه خالیست وَمَن او را بِده یکی راضی کُنم

عوز تنگدستی و فقر است

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است

درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش راغبان اندر عنان

پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و فضل توست / جمله مطوی به یمین آن دوست

وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم تو کردی استوار

جمله کان کیسه زاو بر دوختند / دادن حاجت از او آموختند

هر نبی زاو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات

هین از او خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو به دو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

شیر / حیدر

استن / ستون

مطوی / پیچیده



محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از یک تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر دارد ز فقر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون به نادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران

تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون مشک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان بمرد

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا

مفیق / صاحب هوش

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو

نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده‌ست او یقین بنگر عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آن کو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و بوی محتاج زر

## بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار

نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست

باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعرا نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است

بعد شکر کلک خاید چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

انکه از خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثرا / نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت اورا او دو صد امید و لیس / تو بمن بگذار آن بر من نویس

جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود

تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا اجرش دهاد

که مضاعف زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد / او ببرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب راد رشید　　صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجاش گریز　　تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

تا بصد حیله ازو این بهره را　　بستدیم ای بیخبر با جهدها

رو به ایشان کرد و گفت ای شفقان　　از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر خامه کن　　قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این　　چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک تو　　صد وزیر صاحب آید جود جو

این حسن کز ریش زشت این حسن　　می توان بافید ای جان صد رسن

## مانستن بدرائی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول او پند موسی را ع

برچنین صاحب چو شه اصغا کند　　شاه و ملکش را ابد رسوا کند

اصغا گوش فرا دادن

چندان فرعون میشد نرم و رام　　چون شنیدی او ز موسی این کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر　　از خوشی آن کلام بی نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او　　مشورت کردی که کینش بود خو

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو　　بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی　　آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز این کلیم خوش خطاب　　ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو مغلوب و دستور هواست　　در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد　　این سخن را او بفن طرحی نهد

کاین نه برجاست هین از جا مشو　　نیست چندان باخدا شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود　　جای هردو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر　　باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود　　معنی نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه چون آصف وزیر　　نور بر نور است عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر　　هردو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعض فوق بعض　　نه خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام　　گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل　　عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد　　سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز　　که برآید جان پاکت از نماز

کاین هوا پرحرص و حالی بین بود　　عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد بر خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

در چه عقلست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر

با دو عقل از بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

## نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبیه بسلیمان نمودند

دیو که خود را سلیمان نام کرد / ملک برده مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه این حسن تا آن حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس بر دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نه بندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می روی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما به بوش و عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی بنهیم سبب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین

که منه این سر مر این سرزیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر غبی

درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او وز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این درکش زمام / مسجد اقصا بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد با فور / بد سلیمان زاثر و مسجد حزور

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

### در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و بیان حضرت بنجن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کآمدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی و نامت بر چیست / تو زیان بر کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیا هم فعل و نام / کی من آنرا جانم و این را حمام
من مر آنرا زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموخت بی هیچ اوستا

حمام / مرگ

کیا / بزرگ

گرچه اندر

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

### آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

تو کیایی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده / په بر ازدی پای رد بر روی منه
زانکه خاک این زمین نا ثبات / باز گوید با تو ز انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل وا می نمود
گر سخن کش بینم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید زین چمن
ور سخن کش بینیت ای زن بزد / میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نه چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نه وان کت می کشد
اشتری کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ می رود / سخره دیو ستنبه می شود
در پی او کشدی مانند جز / پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
تا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی که علف بخشش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوا دو با لت است
اول دو دو به آخر لت خور / جز درین ویرانه بنود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشیده است عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زان رمیده جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان می شوی / گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشید اول او بر جان ما / تا کنیم این کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود بدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پریشانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و کار و یار نیکو تر بجو
ور نداری کار نیکو تر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است

زن بزد: بیرزن قحبه
دار الغرار: خانه فریب
ستنبه: بدصورت
لت: زدن
شین: بدی

بد نداند تا نداند نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شوی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

هم چنین هر آرزو که می بری / ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زین جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان دگر کاری کزان کاری نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را می جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

هبا: پریشان

سنی: روشنی

## قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین را و مرغان که فانظروا الی آثار رحمة الله

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

حشایش: گیاه

صوفی در باغ

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن بر آن آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه ها اندر دلست / عکس لطف او برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده

می گریزند از اصول باغها / بر خیالی می کنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست از نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

نغول: عمیق

لاغها: بازیچه

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام چون بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن ای بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجد ترا بر کند

عاشقان خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می غژی

خویش را نادان و مجرم دان مترس / تا نه دزدد از تو این استاد درس

چون بگوید جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توئی / اصل جرم و آفت و داغم توئی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ می کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس

کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است

هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند آن کو نیک بخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رهی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد / که نهادن منت او را می‌رسد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم و نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

سباحت: شنا کردن
مشید: محکم باشد
غراره: احمق
ملی: پر و مملو
تبع: تابعت

---

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

## بیان آنکه حصول علم و مال و جاه هر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است بر دست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم نادان را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی آرد بدست / طالب رسوایی خویش آمدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد

شاه را در خانه بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد

صلاح: آلت حرب
غزا: جنگ
ارسلان: شیر
حکم: [illegible]

حکم چون در دست گمراهی فتاد    جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند    جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت    پیروانرا غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا    ماه را هرگز ندید آن مفتری

## بیان تفسیر آیهٔ یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم    عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب    که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش    که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی    که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام    شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست    بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا    که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب    هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده    غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی    همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان    انقطاع و خلوت آری را بمان

ارنب: خرگوش



وقت خلوت نیست اندر جمع آی    ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان    سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو    بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا    از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را    تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه    صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد    گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار    جوق کورانرا قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی    ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام متقین    این خیال اندیشگانرا تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو    گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم    او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند    مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان    پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم    خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک    تا هزاران مرده بر روید ز خاک

سفه: عوعو

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب احمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب

ای دریغا وقت خرمن گاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می آید بر و عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خاموشی / این درازی در سخن چون می کشی

## ذکر بیان ترک الجواب جواب با آن شخص که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

حق ز بهر رحمت موج کرم / میدهد هر شوره را باران یم

پادشاهی بود او را بنده‌ٔ / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ٔ

خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط برزنید

جرا / وظیفه

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی ستر بند آن چشم کور / بند بر دستش نه بستندی بزور

در ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست پا ایمن شدی

ور نغنده بدی ز بندان بوالفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

## ذکر تفسیر این حدیث نبوی که اِنَّ اللهَ تعالی خَلَقَ الملائکةَ وَرَکَّبَ فیهِمُ العَقلَ وَخَلَقَ البهائمَ وَرَکَّبَ فیها الشَّهوةَ وَخَلَقَ بَنی آدَمَ وَرَکَّبَ فیهِمُ العَقلَ والشَّهوةَ فَمَن غَلَبَ عَقلُهُ علی شَهوَتِهِ فَهُوَ اَعلی مِنَ الملائکةِ وَمَن غَلَبَ شَهوَتُهُ علی عَقلِهِ فَهُوَ اَدنی مِنَ البهائمِ

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گره دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

جرا / وظیفه

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

زان سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد برد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه وان وصف زفت

مرده گردد شخص چون بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

با چنین نوری

حراب: جمع حرب

با چنین نوری چه پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد خطاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نه کو به مسخرگی دو توست / ابلهی نه کز شقاوت مال جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله و رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری ازان سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده آن سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / کز دماغ عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرب / تا قلاوزت نه جنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جانهای پاک

سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن

روی: روایت کننده

او ز حیوانها فزون‌تر جان کند　　در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید　　آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن　　درها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه　　یا نجوم و علم طب و فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش　　ره بهفتم آسمان برنیستش

این همه علم بنای آخر است　　که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز　　نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش　　صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش الیف

الیف
دوستی

نام کالانعام کرد آن قوم را　　زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم　　حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند　　انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود　　چون شد او بیدار عکسی و نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین　　ترک او کن لا احب الآفلین

## تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل و نبرد　　بودشی از پیش و آنرا فوت کرد

باز حیوانرا

باز حیوانرا چو استعداد نیست　　عذر او اندر بهیمی روشن است

زو چو استعداد شد کان رهبر است　　هر غذایی کو خورد مغز خر است

گر بلادر خورد او افیون شود　　سکته و بی‌عقلیش افزون شود

بلادر
دوایست مجنه هوش

ماند یک قسم دگر در اجتهاد　　نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش‌مکش　　کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش
تنازع

## چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

همچو مجنون در تنازع با شتر　　گه شتر چربید و گه مجنون حر

حر
آزاد

همچنان مجنون و چون ناقش یقین　　هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی

وانی وایاها لمختلفان　　می‌کشد آن پیش و آن واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان　　میل ناقه پس پی طفلش دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی　　ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن　　می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود　　عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست　　چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ　　رو پس کردی بکره بی‌درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی بجا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن / گمره آنجان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را زیر پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

تیه: بیابان

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

## نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست آی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

زپ: هزل

باز کن سرنامه را کردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس کرانی می بری | زان نباید کم که در وی بنکری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش | کر همی ارزد کشیدن را بکش
ور نه خالی کن جوالت را ز سنک | باز خر خود را ازین بیکار و ننک

بیکار جنک و جدال

در جوال آن کن که می باید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال مرده ریک | می کشی و باشد آن هم پر ز ریک

## حکایت آن فقیه که با دستار بزرک بوی و آنکه دستارش بربود و بانک کردن او که بازش کن و ببین آنکاه اورا ببر

چون نی تا نه که پر لعلش کنی | هم تهی بهتر چه هم جنس تنی
یک فقیهی ژنده ها بر چیده بود | در عمامه خویش در پیچیده بود

ژنده کهنه و پاره

تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون در آید سوی محفل در حطیم

حطیم دیوار کعبه

ژنده ها از جامه ها پیراسته | ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانک بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنکه ببر
این چنین که چار پره می پری | باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آنرا بدست خود بمال | آنکهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می کریخت | صدهزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او | ماند یک کز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کی بی عیار | زین دغل ما را بر آوردی ز کار
این چه تزویرست و مکرست و چه شید | کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده ها | از دغل بفکندیم اندر دغا
کفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز کفتم ماجرا

## نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال بیوفائی خود را واعوذ کن بیوفا جوینده کان آزاو و بنکوهیدن خویش

همچنین دنیا اکرچه خوش شکفت | عیب خود را بانک زد با علم کفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کان میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگران سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین وقت محاق

کودکی از حسن شده مولای خلق
بعدِ فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین بران کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مرخبث را کو که آن خوبیت کو
در فریب آن حس و مرغوبیت کو

برطبق کو عشوه و نرمی و خوت
برسبد کو جلوه و نغزی و بوت

گوید آن دانه بدم من دام آن
چون شدی تو صید دانه شد نهان

بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی می شود

طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر او چون دم زشت پیره خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد
و آخر آن رسواییش بین و فساد



زانکه او بنمود پیدا دام را
پیش تو برکند سبلت خام را

پس نکو دنیا به تزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دانه می شکفت

طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می شمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخربین تر او مسعودتر
هر که آخربین تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه آخر ببین
چون که اول دیده ای آخر ببین

تا نباشی همچه ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نه چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ضیاع
مزارع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

اعمی
بی چشم

فضل مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
او ز اهل عاقبت چون زن کم است

از جهان دو بانگ می آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشورِ اتقیا
وین دگر بانگ فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بعد از ان شو بانگ خارش را گرو

من شکوفه خارم ای فخر کبار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه اش که اینک گل فروش　　بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر　　که محب از ضد محبوبست کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم　　بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری ام هست همچون مکر و کین　　نقش آخر ز آینه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی　　وان دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آن کو ز اول آن شنید　　کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت و او را جا گرفت　　غیر آنش کژ نماید ناشگفت

کوزه کو کز بخود بولی کشد　　آن خبث را آب نتواند برد

خبث
نجاست

در جهان هر چیز چیزی را کشد　　کفر کافر را و مرشد راشد

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد　　گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست و مغناطیس هست　　تا تو آهن یا کهی آید بشست

برد مغناطیس ار تو آهنی　　ور کهی بر کهربا هم می تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار　　لاجرم شد پهلوی فجار جار

وان یکی را صحبت خار اختیار　　لاجرم شد پهلوی هر خار خار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم　　هست هامان پیش سبطی بس رجیم

جان هامان جاذب قبطی شده　　جان موسی طالب سبطی شده



معده خر که کشد در اجتذاب　　معده آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام　　بنگر او را کوش سازیدست امام

## بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که اَبِیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی وَ یَسقِینی وَ قَولُهُ صَلّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِه اَلجُوعُ طَعامُ اللهِ یُحیی بِهِ اَبدانَ الصِّدّیقِین اَی طَعامُ الله

زانکه هر کره پی مادر رود　　تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد　　شیر خر از نیم زیرینه بود

عدل قسام است و قسمت کردنیست　　ای عجب که جبر نه و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی　　ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود　　راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آن کاندر دخول در اناب　　در نگر والله اعلم بالصواب

## خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتمادی واثقی　　بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبه بر ساختستی از حباب　　آخر آن خیمه است بس واهی طناب

واهی
بی بنیاد

رزق چون برق است اندر نور آن　　راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل آن بی حاصلند　　هر دو اندر بیوفایی یکدلند

زاده دنیا چه دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست

اهل انعالم چه آنها لم یزل / تا ابد در عهد و پیمان مستقر

خود دو پیغمبر بهم که ضد شدند / معجزات همدگر که بستدند

کی شود پژمرده میوه آن جهان / شادی عقبی نگردد اندهان

نفس بی عهدست از آن کشتنی است / او دنی و قبله گاه او دنیست

نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید

تا نیاید وحی زو غره مباش / تو بدون کلکونه طال بقاش

بانگ و صیتی چو گران حامل شد / تاب خورشیدی گران آفل شد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون اجل چون آب نیل

رونق و طاق و طرنب و سحرشان / گرچه خلقانرا کشد کردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چون نه دان که او شد اژدها

جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آنرا صبح خورد

نور ازان خوردن نشد افزون و بیش / پس همان سانست کو بودست پیش

در اثر افزون شد و در ذات نه / ذات را افزونی و آفات نه

حق ز ایجاد جهان افزون نشد / انچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فراوانست خلق

هست افزونی اثر اظهار او / تا بدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست

## تفسیر آیهٔ فأوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزها ترا ظاهر کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مارها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافست و محک چون غایبست / می برندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزّی و نازی در فزود / چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب می گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکسته کان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند

پیش حالا بین که در جهل است و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک و گاز نیست

باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه می نویسد نامه خوش

## زجر کردن مدّعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنّت

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را به فن برهم زدم

بومسیلم را بگو کم کن نظر / غرّهٔ اول مشو آخر نگر

هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دام گاه

گر بخواهی ورنه خواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / باز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امّت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان کردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

قطا: مرغ سنگ خوار

جندل: سنگ

چارمیخ شه ز رحمت دور نه   چارمیخ حاسدی مغفور نه

ماهیا آخر یکی بنگر بشست   بدگلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین   هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس   چون بهایم بیخبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف   همچو یک چشمست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او   که دو چشمش راست مسند چشم تو

گر کنی یک چشم آدم زاده   نصف قیمت لازمست از جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود   بی دو چشم یار کاری می کند

چشم خر چون اولش نه آخرست   گر دو چشمش هست حکمش اعورست

## بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

این سخن پایان ندارد آن خفیف   مینویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از نامه پیش مطبخی   کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو و همت او کین قدر   از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است   نه برای بخل و نه تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن   پیش شه خاکست این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت   او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم

چون جری کم آمدش در وقت چاشت   زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد می کنند اینها شما   گفت نه که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر   بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست   بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم   پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعهٔ   سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ

اندران رقعه ثنای شاه گفت   گوهر جود و سخای شاه سفت

که ز بحر و ابر افزون کف تو   جمله محتاجان بتو آورده رو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد   کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود   بوی خشم از مدح اثرها می نمود

زان همه کار تو بی نورست و زشت   که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود   همچو میوه تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد   زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینها   چونکه در مدح باشد کینها

ای دل از کین و کراهت پاک شو   وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه از درون   از زبان تلبیس باشد یا فسون

وان کهان گفته خدا که شنکرم — هم بظاهر هم بباطن ناظرم

**حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلاف آن شکر ظاهر او مینمود**

آن یکی با دلق آمد از عراق — باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر — بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا — که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد — تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند — بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته — شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو — بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند — هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود — مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد — میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر — بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز — در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت — چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار — کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا — گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو — سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا — گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی — تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید زرع جان یکدانه صد — صحن ارض الله واسع که بود
اصل ارض الله قلب عارفست — لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو — پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست — چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نه حد و نه عد بود — کمترین دانه دهد هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون — نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست — که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریکش چشمش بر کشید — وز تک زندان دنیااش خرید

ابتشار: خوشحال
نژند: پریشان
عد: شماره

اطلس تقوی و نور مؤتلف / ابت حمد هست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار عین و جاریه

بر سریر سرّ عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدّیقان بود / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا

شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سِرّ بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می کند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گویی و بوی / می زند از سیر که یاوه مگوی

هست دل ماننده خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان

از شکاف و روزن دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسان خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان

در میان ناقدان زرقی مَتَن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیانی می کنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می افکنند

تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

**دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق**

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانند از تو آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم

پس طبیبان آلهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بی درنگ

این طبیبان نو آموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در دوند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها

## مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهة صدق او

حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بو الحسن از پیش دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر اورا ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید / جان او از باد باده می چشید

خارقان ولایت

استنشاق بر کشیدن

کوزه کو

کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود

آن ز سردی هوا آبه شدست / از درون کوزه نم بیرون زدست

باد بوی آور مر اورا آب گشت / آب هم اورا شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید اورا در آندم در رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست از گلزار کل

ای تو کام جان هر خود کامه / هر دم از غیبت پیام و نامه

هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست و چست خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان

شفی شفا

بر شد از تبریزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
ای سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آید بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / ان زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
ان هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
ان کسی کز خود بکلی درگذشت / ان منی و مائی خود در

اویس و رامین

## جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول ع کانی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب ای شیرمرد
گفت زاینسو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی

روئیش از گلزار

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بران کم نه که ان یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
ان شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی ان قمیص
بر نبشتند ان زمان تاریخ را / از کباب آراستند ان سیخ را
چون رسید ان وقت و ان تاریخ راست / زان زمین انشاه پیدا گشت راست

حلیه

## زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / انچنان آمد که آنشه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمن ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو بیرون آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

## نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است

## باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

شبه
مهره سیاه

همچنان کان

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده‌ی ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانش بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و کرمی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخر / میرساند شعلها او با اثیر
مرد اول بسته خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند / کنده آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است

جسم را نبود ازان عز بهره / چشم بیش بحر جان چون قطره
جسم از جان نور افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بازنامه روح حیوانیست این / بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته‌ست آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافش تیره گشت
نه قرارش ماند و نه خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سر نگون
کای عجب چون نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زناب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیر کاه

همام: بزرگ

رقعه دیگر

رقعه دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

## کج وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

هیچ گرد خود نگردد که من / کژ روی کردم چه اندر دین شمن
باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
هم چنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کج می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد

شمن: بت‌پرست
کژ: کج
مغژ: بی‌هوا
تارک: فرق سر

هست گردن گاه بی گردن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چونست این زمان / کژ کنم تو راست گردی زامتحان

تاج ناطق گشت کای شه تازه کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری من بگذر ز / پرده‌های غیب این بر هم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند

تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن سگان که می‌سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مصطفی / گاه خشمش با شهنشاه سنی

بچه فرعون که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود

آن عدو در خانه آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

غرم / غرامت

حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

## شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آید و خواند سبق / بر سر خاک و شود پیری به حق

هر صباحی نیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور

تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم

بانگش آمد از خطیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید

## رقعهٔ دیگر آن غلام چون جواب اول نیامد

باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه چند بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شود / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گر سحاب / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم



صفره
سواد

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی کون خر بی چاشنی
سبلت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
اصل این نورست کاین نان نان شدست / فیض آن جانست کاین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چه خواند ترهات / راه پیدا شد چه باید بی ثبات
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چه در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

حر
آزاد مرد

ترهات
حرف بیفایده

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانهٔ از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا / تشنه ماند و زار با صد ابتلا

## قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و او گفت با دیگری کن که عدوّم ترا

از درون خویش جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

مشورت می کرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجوی / ماجرای مشورت با وی بگوی

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستی از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت می دانم ترا ای بوالحسن / کو توی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود

غرّهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود / کز نهیبش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توی / عقل و جان خلق را سلطان توی

عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

نبع: جوشیدن آب

محبس: جای گرفتاری

## امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران جنگ آزموده کاران بودند

سریه / لشکر

هذیل / نام طایفه

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده

از کسل وز بخل و از ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت بخاید چو شکر / که نبینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر بمانی از علف / آتشت از بی هیزمی گردد تلف

هین مرو از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خود پرست

خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال

میرآخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا



سکسکه / اسب بیراه

یرغا / اسب آموده

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره / از لگدهایش نباشد چاره

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

سکسکانید از دمم یرغا روید / تا یواش و مرکب سلطان شوید

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بد تنگین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوا کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اینها طویله او جدا

منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشن‌اند

باز صف کو شهارا منصبی / در سماع جان و اخبار بنی

صد هزاران چشم را آنراه نیست / هیچ چشمی را سماع آگاه نیست

هم چنین از حس یک یک می شمر / هر یکی معذور از انکار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان ناخوش است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو که طلب کن سروری

## اعتراض کردن معترضی بر رسول اکرم امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بو فضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیه چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه

ای عجب کجان بزندان اندرست / وانکهش مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان

دایما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرام گاه و پشت دار

نور پنهانست و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی جوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل میکشد / که بجو ای ضال منهاج رشد

هست منهاجی نهان در مکمنست / با قتش رهی گزافه جستنست

تفرقه جو پای جمع اندر کمین / تو در این طالب رخ مطلوب بین

مردگان باغ بر جسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هردم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور

صد هزار آلودگان آب جو / کی بودندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلو ترا آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست

بی مقر کاهی نباشد بی قرار / بی خماراشکنی نباشد انتظار

گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن

یا رسول الله جوان از شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله در این لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سفید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارضست و نوخطست / او بمکتب گاه بجز نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود / حز من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی به جعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
گز اسرار سخن بوید بری / من سخن گویم چه زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
خامشی بحرست گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دنیا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته گردون با ادب / پیش بیمغز سخن زان سرد لب
دست می‌داد سخن او بی‌خبر / که جز هرزه بود پیش نظر

کژ مژ یعنی کج مج
حزم ساکن
جعفر اول طیارست
جعفر ثانی برکی

این جزوها

این جزوها از نظر خود نانهاست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندرکش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هو / گوش می‌گوید که قسمم گوش کو

## جواب گفتن پیغمبران اعتراض کنندگان را

قسم تو گرمیست نک گرمست همت / گفت حرص من ازین افزون تراست

در حضور مصطفی قند خو / چون زحد برد آن عرب از گفتگو

آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد لب را گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوید پیش دانای نهان

پیش دانا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج کاخ / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را

حلم او را خود را اگرچه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فشار دو پیش مصطفا

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چه کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را الکه کند

حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت / همچه فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زود گیر / درمیان راه می افتد چه پیر

بعر: پشک آب — ح: دماغ — فرزین: وزیر

خاصه ان

خاصه آن باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند

## قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بطریق عیان

جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بی خود باد دست

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که یزدان نک منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله

حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم

چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید

هله: کلمهٔ تنبیه

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه ار کور کی پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن / تو بگو باده گفته‌ست این سخن
باده‌ای را بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / این سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما

آن مریدان جمله

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / بیخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آنهم توئی — ور ببینی عیسی مریم توئی

او نه این است و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالصواب

بر کنار بامی ای مست مدام — پست بنشین یا فرود آی والسلام

هر زمانی که شوی تو کامران — آن خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنج خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر ولا ناگه بلا — ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیب است ارتحال

گر نمی بینی کنار بام راز — روح می بیند که هستش اهتزاز

اهتزاز
جنبش

هر نکالی ناگهان کان آمده است — بر کنار کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

**سببِ فصاحت و بسیار گوئی آن فضول نزد رسول صلعم**

اعتباری گیر نایب صفا — از درون انبیا و اولیا

بر تو مستی بی حد بنی — چون برد هم مست و خوش گشت آن غبی

غبی
نادان

لاجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خباط

خباط
پریشانی



نکال
عقوبت

نی همه جا بیخودی شر می کند — بی ادب را بی ادب تر می کند

گر بود عاقل نکو فر می شود — ور بود بدخوی بدتر می شود

بر لبیب اید لباب انعکاس او — ور غبی کم کرده استیناس او

بیخود ازمی با ادب کرده تمام — با خود ازمی بد ادب کرده مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

**بیان کردنِ رسول علیه السلام سببِ تفضیل و اختیار کردنِ آن جوان را بر پیران کار دیده و کار آزموده**

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود صاحب کمال — پیر باشد در هنرها خوش خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس

آن بیاضی مو دلیل پختگی است — پیش چشم بسته کش کوته یکیست

ان مقلد چون نداند خود دلیل | در علامت جوید او دایم سبیل
بهر ان گفتیم کاین تدبیر را | چونکه خواهی کرد به گزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر سن | می ندانی ممتحی از ممتحن
انکه او از پرده تقلید جست | او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود | تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس به اندوده بزر | تا فروشد ان به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم | دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند | حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود | حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت | خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی | تا چه عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود | خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد | رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس | اینکه نبود هیچ او محتاج کس

انصورت

انصورت وا نماید عقل او | تیره باشد روز پیش نور او
در مثال احمقی پیدا شود | ظلمتش بت پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر است | لیک خفاشی شقی مظلم خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز | ورنه خفاشی بمانی با فروز
عاشق هر جا اشکال مشکلست | دشمن هر جا اشکال مشکلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش | تا که افزونتر نماید حاصلش

## علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

تا ترا مشغول این مشکل کند | وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل او باشد که او با مشعلست | او دلیل و پیشوای قافلست
پیرو نور خودست ان پیش رو | تابع خویشست ان بیخویش رو
مومن خویشست ایمان آورید | هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیده کرد ان نور جو
دست در وی زد چه کور اندر دلیل | تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
خود نداند نه قلیل و نه کثیر | می نجوید نه نذیر و نه بشیر

غرقه اندر غفلت و در قال و قیل ‏ ‏ تنگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز ‏ ‏ گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نه تا پیشوای خود کند ‏ ‏ نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلی تا دم زنده زند ‏ ‏ نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ او عاقل آید او تمام ‏ ‏ تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن ‏ ‏ در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نه تا همدم عیسی شود ‏ ‏ مرده نه تا دمگه عیسی بود

زنده نی و مرده نه لاشی بود ‏ ‏ غوره باشد نه عنب نه می بود

غورهٔ کز غوره گی در نگذرد ‏ ‏ سنگ بست و خام ترش رد بود

جان کورش گام هر سو می‌نهد ‏ ‏ عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

## قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بیعقل و عاقبت آن سه

بود نهر برچینه آن زمان ‏ ‏ زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود ‏ ‏ که درو سه ماهی اشگفت بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن ‏ ‏ صورت قصه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر ‏ ‏ برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند

خلف پشتسر

کد / کدایی / ...

پس شتابیدند تا دام آورند ‏ ‏ ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد ‏ ‏ عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت ‏ ‏ که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند ‏ ‏ کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو ‏ ‏ که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن ‏ ‏ وانکه پایت لنگ دارد رای زن

## سر حدیث حُبُّ الوطنِ مِنَ الایمان

از دم حب وطن بگذر مایست ‏ ‏ که وطن آن سوست جان زین سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زین سوی شط ‏ ‏ این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جدا ‏ ‏ آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی ‏ ‏ بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان ‏ ‏ بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد سخن ‏ ‏ این بود که از زبانم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست ‏ ‏ دستم اندر شستن جان است سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان ‏ ‏ دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم ‏ ‏ زان سوی حد را نقی کن ای کریم

استنشاق آب بینی کردن

نقی / پاکیزه

از حدث رستم خدایا بوت سلو    از حوادث تو بشو این دو سبو

## حکایت آن شخص کی بوقت استنجا گفت اللّهمّ ارحنی رایحة الجنّة بجای اللّهمّ اجعلنی من التوّابین واجعلنی من المتطهّرین که ورد استنجاست و این را که وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت    که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای    لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا که ورد بینی بود چون    ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر    رایحهٔ بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان    وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست    هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل    بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر    جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا    بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن آمد درست    تو وطن بشناس ای خواجه درست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم    دل ز رای و مشورت شان بر کنم

استنشاق آب به بینی کردن

استنجا طهارت از نجاست
نقی پاکیزه

دبر
پس

عتل
درشت

نیست وقت

نیست وقت مشورت هین راه کن    چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کم یابست بس    شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر    بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور    از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود    می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست    خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت    راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت    رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف    که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام    نیم عاقل را ازان شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم وقت را    چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت    می‌ببایستم شدن در پی به تفت

## قصهٔ که آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

بر گذشته حسرت آوردن خطاست    باز ناید رفته یاد آن هباست

این زمان سودی ندارد حسرتم    چه کنم چون فوت شد آن فرصتم

ان یکی مرغی کفت از مکر و دام    مرغ او را کفت کای خواجه همام
تو بکی مرغی ضعیفی بچه من    صید کرده خورده کیرای نیک ظن
تو بسی کاوان و میشان خورده‌ای    تو بسی اشتر بقربان کرده ای
خود نکشتی سیر زانها در زمن    هم نکردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم    ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم    تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول ان پند هم بر دست تو    بدهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم تا نلیش    تا شوی زان پند خوب و شاد و کش
پس سوم پندت دهم من بر درخت    که ازین سه پند کردی نیک بخت
انچه بر دست است این است ان سخن    که محالیرا ز کس باور مکن
بر کفش چون کفت اول پند رفت    کشت ازاد و بران دیوار رفت
کفت دیکر بر کذشته غم مخور    چون ز تو بکذشت زان حسرت مبر
بعد از ان کفتش که در جسم کتیم    ده درم سنکست یک دره یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو    بود ان کوهر بحق و جان تو
فوت کردی دره که روزیت نبود    که نباشد مثل آن در در وجود
انچنانکه وقت زادن حامله    ناله دارد خواجه شد در غلغله

بل / واکذار

کتیم / پنهان

کفت ...

حقیقت چون هر یکی از قوای مذکور که بقوة مجموع موصوف
کردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و جسم که اشرف
و الطف آلات ادراک است بغایت و نهایت کمال ادراک
خویش رسد و وجود بکلیه با جمیع مراتب کمال بر او ظاهر شود
و معرفت و کشف که خاصه حضة بصیرت است برویت
مسمی کردد و مرتبه از مراتب کمال وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ
ناظرة فذلک معرفت فطریه که لازم وجودست بمنابه
حبه بر الحوار نشسته کذار فرموده مرددیه طوری او
شهودی خاص حاصل شود و مرتبه از مراتب کمال بفعل
آید و اسمی از اسماء حسنی بجهه شهود غیبی رسد و باز در
آخر مظهر اول و ظاهر مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون
معلوم که خط مستقیم و همی در صورت شجره بحقیقت دوری
بوده است چه که اتصال نقط بسیط مجردات اول به آخر جز در
حرکتی دوری صورت نه بندد و بار در هر حرکت وهمی
دایره محیط نقط بسیط مجردست و نقطه عین
وحدت منه بدا و الیه یعود و نُ هُوَ الْاَوَّلُ

والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

استاد کائنات چو این کارخانه ساخت
منظور عشق بود جهان را بهانه ساخت

غنیمت شمار این گرامی نفس ٭ که بی مرغ قیمت ندارد قفس

جز دل که بسته اند درو قوم مرده جان
دیگر بزندگانی دنیا چه بسته اند

تمام شد این رساله
فی یازدهم شهر جمادی الآخر فی
سنه ۱۲۸

مرحبا

شاعر

نزد اهل دل بود دین کاستن — در عبادت مزد از حق خواستن
یکی پرسید از بزرگی هو — دل بهتر بود یا کعبه برگو
گفتا کعبه بنا خلیل آزر است — دل بنای رب جلیل است

کسی بجهة قاسم نامی این رباعی را گفته بسیار خوب گفته است

آمد بجهان ز قاسم ماه جبین
هر یک بدیار حسن با مثل و قرین

آن کشته صد هزار حلاد ستم
وین قاتل صد هزار دلهای غمین

دیگری گفته

چون کرد خدا حسن و ملاحت خلقت
وافروخت لطف کارخان را طلعت

در قسمت حسن قاسم آمد چه خدا
برد از همه بیش قاسم ما قسمت



در مذمت دنیا من کلام امیر المؤمنین علی ع

تحرز من الدنیا فان فنائها
فصفوتها ممزوج بکدورة

محل فناء لا محل بقاء
وراحتها مقرونة بعناء

وله

احب لیالی الهجر لا فرحاً بها
عسی الدهر یأتی بعدها بوصال

واکره ایام الوصال لاننی
اری کل شیء مولعاً بزوال

فی مذمت زنها

دع ذکرهن فما لهن وفاء
ریح الصبا وعهودهن سواء

یکسرن قلبک ثم لا یجبرنه
وقلوبهن من الوفاء خلاء

در صفت خاموشی

ان کان ینطق ناطق من فضة
فالصمت درّ ذاته یاقوت

### در خاموشی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو خود هیچ مگوی

دو گوش بتو دادند یکزبان عارت باز — گفتند که دو بشنو و یکی بیش مگوی

### وله

از گفتن عیب دگران بسته زبان باش — از خوبد خود عیب نمای دگران باش

### وله

هر کو عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

### وله

بیگمان لبهای نادان از سخن پیدا بود — پسته بیمغز گر لب واکند رسوا شود

### در تواضع گوید

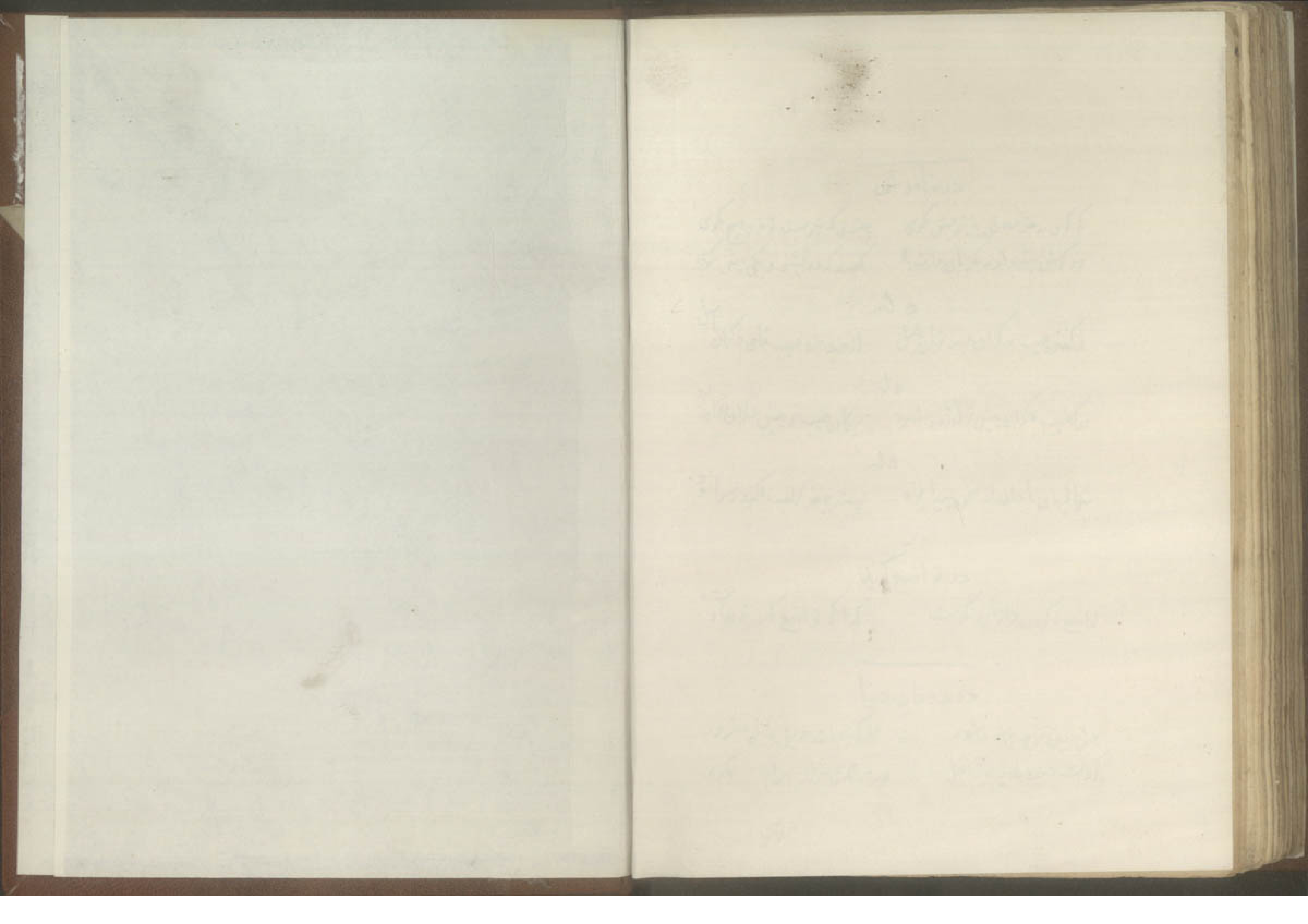
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

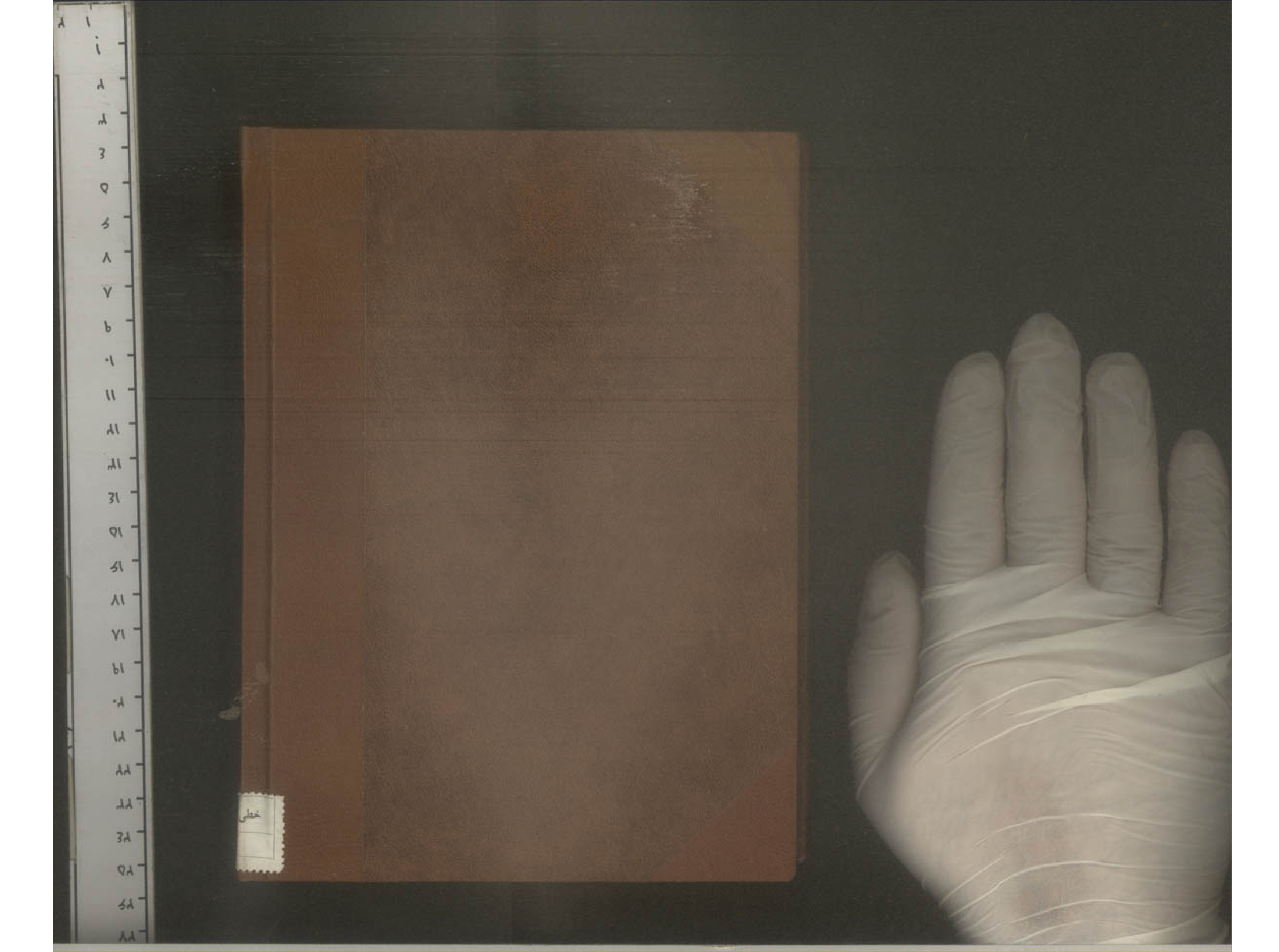
---

### در بی وفایی دنیا

بهرام درین سراچه پرشر و شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور

گردست درین بادیه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور




خطی